

به نام خداوند جان و فرد

## منطق العشاق (ده نامه)

# اوحدی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/11/08

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: <http://360.yahoo.com/almoz06>

Page PS: <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

کد بازیابی کتاب: #864357

کد انحصاری: #017

**تذکره!:** انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی:

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

← آغاز به کار آبان 1386 →

## فهرست:

- ۱. سر آغاز - صفحه 4
- ۲. در احوال خویش و صفت ممدوح - صفحه 4
- ۳. در دعای ممدوح خداوند زاده - صفحه 6
- ۴. در مذمت روزگار - صفحه 6
- ۵. در مناجات - صفحه 7
- ۶. آغاز ده نامه - صفحه 7
- ۷. نامه‌ی اول از زبان عاشق به معشوق - صفحه 8
- ۸. غزل
- ۹. مثنوی
- ۱۰. آگاه شدن معشوق از حال عاشق
- ۱۱. خلاصه‌ی سخن
- ۱۲. حکایت
- ۱۳. تمامی سخن
- ۱۴. نامه‌ی دوم از زبان عاشق به معشوق - صفحه 11
- ۱۵. غزل
- ۱۶. فرد
- ۱۷. رسیدن نامه‌ی معشوق به عاشق
- ۱۸. خلاصه‌ی سخن
- ۱۹. حکایت
- ۲۰. تمامی سخن
- ۲۱. نامه سوم از زبان عاشق به معشوق - صفحه 14
- ۲۲. غزل
- ۲۳. فرد
- ۲۴. رسیدن نامه‌ی عاشق به معشوق
- ۲۵. خلاصه‌ی سخن
- ۲۶. حکایت
- ۲۷. تمامی سخن
- ۲۸. نامه‌ی چهارم از زبان معشوق به عاشق - صفحه 17
- ۲۹. غزل
- ۳۰. فرد
- ۳۱. شنیدن عاشق سخن معشوق را
- ۳۲. خلاصه‌ی سخن
- ۳۳. حکایت
- ۳۴. تمامی سخن
- ۳۵. نامه‌ی پنجم از زبان عاشق به معشوق - صفحه 20
- ۳۶. غزل
- ۳۷. مثنوی
- ۳۸. شنیدن معشوق سخن عاشق را
- ۳۹. خلاصه‌ی سخن
- ۴۰. حکایت
- ۴۱. تمامی سخن
- ۴۲. نامه ششم از زبان معشوق به عاشق - صفحه 23
- ۴۳. غزل
- ۴۴. مثنوی
- ۴۵. شنیدن عاشق سخن معشوق را
- ۴۶. خلاصه‌ی سخن
- ۴۷. حکایت
- ۴۸. تمامی سخن
- ۴۹. نامه هفتم از زبان عاشق به معشوق - صفحه 26
- ۵۰. غزل
- ۵۱. مثنوی
- ۵۲. شنیدن معشوق سخن عاشق
- ۵۳. خلاصه‌ی سخن
- ۵۴. حکایت
- ۵۵. تمامی سخن
- ۵۶. نامه هشتم از زبان معشوق به عاشق - صفحه 29
- ۵۷. غزل
- ۵۸. فرد
- ۵۹. رسیدن نامه‌ی عاشق به معشوق
- ۶۰. خلاصه‌ی سخن
- ۶۱. حکایت
- ۶۲. تمامی سخن
- ۶۳. نامه نهم از زبان عاشق به معشوق - صفحه 32
- ۶۴. غزل
- ۶۵. فرد
- ۶۶. رسیدن نامه‌ی عاشق به معشوق
- ۶۷. خلاصه‌ی سخن
- ۶۸. حکایت

- ۶۹. تمامی سخن
- ۷۰. نامه‌ی دهم از زبان معشوق به عاشق - صفحه 35
- ۷۱. غزل
- ۷۲. مثنوی
- ۷۳. شنیدن عاشق سخن معشوق را
- ۷۴. خلاصه‌ی سخن
- ۷۵. حکایت
- ۷۶. تمامی سخن
- ۷۷. در خاتمت کتاب - صفحه 38

پیشکش به دوستداران شعر فارسی

با احترام علی مصطفوی - رهرو

## سر آغاز

به نام آنکه ما را نام بخشید	زبان را در فصاحت کام بخشید
به نور خود بر افروزنده‌ی دل	به نار بیدلی سوزنده‌ی دل
سر هر نامه‌ای از نام او خوش	جهان جان ز عکس جام او هوش
درود از ما، سلام از حضرت او	دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم، که شد عالم طفیلش	فلک دهلیز چاوشان خیلش

## در احوال خویش و صفت ممدوح

در آن ایام کز من دور شد بخت	سراسر کار من بی‌نور شد سخت
مرا دولت ز خود پرتاب میکرد	تنم پر تب، دلم پرتاب میکرد
در ایام جوانی پیر گشته	چو عنقا رفته، عزلت گیر گشته
نه قوت را مجالی در مزاجم	نه دانش را وقوفی در علاجم
تب ربعم به سال اندر کشیده	وز آن پشتم چو دال اندر کشیده
چه شبها اندرین معنی که گفتم!	نه خوردم دست میداد و نه خفتم
فلک بر من بدین سان دور میکرد	چراغ دوده‌ی علم و طهارت
گرامی گوهر دریای شاهی	گزیده میوه‌ی باغ الهی
وجیه دین و دولت شاه یوسف	که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره	که عقل از خلقت او گشته خیره
به اصل ارباب دانش را خلف او	نمودار بزرگان سلف او
زمین را از شکوهش زیب و زینست	سرور خلق و سر الوالدینست

«فهدالشبل من تلک الاسود»	گر از آبای او محروم بودی
نزاید دوده‌ی اولاد آدم	جهانداری، که مانندش به عالم
شکوه یوسفی اندر جبینش	به پیروزی عزیز مصر بینش
میان انجمن چون نجم ثاقب	چنین فرخنده‌ای، با آن مناقب
ز هر نوعی شفیعان راست میکرد	ز من ده نامه‌ای در خواست میکرد
ز ناگه التماسی رخ نمودش	نشسته با رفیقانی، که بودش
ز شعرت دفتری باید که بینیم	که ما چون همسران باهم نشینیم
سخن چون کهنه شد خواننده کش گشت	کهن افسانها لختی ترش گشت
برون کن رشته‌ی گوهر ز گنجت	درین فکرت نمیخواهیم رنجت
بگو ده نامه‌ای شیرین، که دیرست	دل از ده نامه‌ای کهنه سیرست
سماطی در کش از لوزینه‌ی او	حدیثی تازه کن از سینه‌ی نو
ترا داریم، وقت دیگران خوش	قلم در گفته‌های دیگران کش
که: صاحب قدرتی، هر کس که خواند	نموداری برون کن، تا بداند
محبت را نبوی جامه‌ای ساز	ز بهر نام خود ده نامه‌ای ساز
اجابت کردم و گفتم: به دیده	سخن چون شد ازو یکسر شنیده
چو دیدم سر دولت در سر او	در آن عذری نیاوردم بر او
اشارت سوی نوک خامه کردم	اساس گفتن ده نامه کردم
دلی از محنت و اندوه مرده	به ذهنی تیره و طبعی فسرده
که از ذوقش به سر میگشت خامه	بگفتم در محبت چند نامه
بیوشند آن خطاهایی که دانند	به استظهار آن کو را چو خوانند
بزرگان خرده بر خردان نگیرند	مگر عذرم بزرگان در پذیرند
کسی باید کزو بهتر بگوید	که گوید عیب او؟ خود گر بگوید

چو در تب گفته شد تبخاله‌ای بود

ز بستان ضمیر این لاله‌ای بود

## در دعای ممدوح خداوند زاده

که یوسف را نگه داری ز گرگان

خداوندا، به ارواح بزرگان

عزیز مصر گردانش چو یوسف

بزرگش دار در دانش چو یوسف

به خواری دشمنانش را ببر دست

برنجش را ز باد غم مکن پست

مدار از سایه‌ی این خواجه دورش

به پیش خواجه رونق بخش و نورش

## در مذمت روزگار

مروت قحط شد، بی‌توشه زانم

جهان خالیست، من در گوشه زانم

بزرگی کو بدانستی کم از بیش

اگر بودی چنان چون بود ازین پیش

چو خامان درد دل با خامه گفتن؟

چرا بایستمی ده نامه گفتن؟

ز هر بیهوده‌ای کامم بر آید؟

کی از ده نامه‌ای نامم بر آید؟

ولی گوهر نمیجوید امیری

چو دریا پر گهر دارم ضمیری

نه او را مشتری باید که باشد؟

چون ماه از طبع من خود نور باشد

به از ترک سخن کاری ندیدم

سخن را چون خریداری ندیدم

حدیث بوده و نابوده گفتن

خرد دورست ازین بیهوده گفتن

## در مناجات

ازین گفتن، خدایا، شرم دارم	و زان حضرت به غایت شرمسارم
ز فیض خود دلم پر نور گردان	زبانم را ز باطل دور گردان
ضمیرم را ز معنی بهره ور کن	خیال فاسد از طبعم بدر کن
مرا توفیق نیکو بندگی ده	دلم را زنده دار و زندگی ده
ز خود رایب تبه شد کار ما را	خداوندا، به خود مگذار ما را
گناه هر که در عالم بیمارز	و زان پس اوحدی را هم بیمارز

## آغاز ده نامه

شنیدم کز هوسناکان جوانی	به ناگه فتنه شد بر دلستانی
رخش زرد و تنش باریک میشد	جهان بر چشم او تاریک میشد
شبی بیدار بود، از عشق نالان	پریشان گشته چون آشفته حالان
دلش را آتش سودا برآشفتم	چو آتش تیزتر شد باد را گفت:

## نامه‌ی اول از زبان عاشق به معشوق

گذر کن سوی آن دلبر به یاری	نسیم باد نوروزی، چه داری؟
بت گل روی سیم اندام سرکش	نگار ماهرخ، ترک پریش
چراغ خلوت شب زنده‌داران	فروغ نور چشم شهریاران
زلال فیض و آب زندگانی	نهال روضه‌ی حسن و جوانی
نمودار بتان آذری را	چو دریایی تو آن رشک پری را
نهان از طره‌ی عنبر فروشش	فرو خوان قصه‌ی دردم به گوشش
که: ای وصل تو بخت خفته‌ی من	بگو او را به لطف از گفته‌ی من
که روزی قصه‌ی خود بر تو خوانم	کنون عمریست تا در بند آنم
ترا دید و گرفتار بلا شد	دل ریشم به مهرت مبتلا شد
کنون هستم بدانصورت که هستم	نمودی رخ، ربودی دل ز دستم
تو آزاد از منی، ای من غلامت	به پای خود در افتادم به دامت
ندانم تا چه رنگ آید به دستم؟	دل اندر روی رنگین تو بستم
زبان پر حرف و لب خاموش تا کی؟	تم پرتاب و دل پر جوش تا کی؟
وزین محنت زبان چون بسته دارم؟	دلی رنجور و جانی خسته دارم
ولیکن تاب هجرانم نباشد	توانم ساخت، چون جانم نباشد
ولی صبرم نباشد وقت دوری	چو درمانم، به کار آرم صبوری
چو وقت گفتن آمد با تو گفتم	غمتم را تا توانستم نهفتم
نگویی تا: مرا درمان چه باشد؟	کنون تا خود ترا فرمان چه باشد؟
دل بریان و روی زردم از تست	دوایی کن مرا، کین دردم از تست
چو حال من بدانستی، ازین بس	نگفتم تاکنون احوال با کس



## غزل

عنايت‌ها توقع دارم از تو	که هم آشفته و هم زارم از تو
عزیزی پیش من چون جان اگر چه	به چشم خلق گیتی خوارم از تو
ز کار من مشو غافل، که عمریست	که من سرگشته و بی‌کارم از تو
نخواهم گشتن از عشق تو بیزار	بهل، تا میرسد آزارم از تو
طیب من تویی، مشکل توأم	که درد خویش پنهان دارم از تو
مرا گر باز پرسى جای آنست	که مدتهاست تا بیمارم از تو
اگر در دامن افتد خونم از چشم	و گر در دیده آید خارم از تو

## مثنوی

غلامی میکنم تا زنده باشم	بمیرم، همچنانکه بنده باشم
مرا دم بعد ازین امیدواری	روان گردان، به امیدی که داری

## آگاه شدن معشوق از حال عاشق

چو بشنید این سخن، بر زاری او	بتندید از پریشان کاری او
به دل در دشمنی چیزی نبودش	ولی در دوستی می‌آمودش

## خلاصه‌ی سخن

کسی کو آزمود، آنگاه پیوست	نباید بعد از آن خاییدنش دست
چو پیوندی و آنگاه آزمایی	ز حیرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید	عزیمت را نخست اندیشه باید

## حکایت

شبی پروانه‌ای با شمع شد جفت	چو آتش در فتادش خویش را گفت
که: پیش از تجربت چون دوست گیری	بنه گردن، که پیش دوست میری
سخن در دوستداری آزمودست	کزیشان نیز ما را رنج بودست
دل من زان کسی یاری پذیرد	که چون در پای افتم دست گیرد
درین منزل نبینی دوستداری	که گر کاری فتد آید به کاری
چنین‌ها دوستی را خود نشاید	که اندر دوستی یک هفته پاید

## تمامی سخن

اگر با عقل داری آشنایی	جدایی جوی ازین یاران، جدایی
ز خلق آن ماه چون اندیشه میکرد	شکیبایی و دوری پیشه میکرد
برآشفتم و پریشان کرد نامش	به دست قاصدی گفتا پیامش

## نامه‌ی دوم از زبان عاشق به معشوق

کسی نامت نمیداند، چه نامی؟	تو ای مهجور سر گردان، کدامی؟
که در دام بلا پیچید بالت	چه مرغی وز کجایی؟ چیست حالت؟
ز ره چون گم شدی، منزل چه کردی؟	چه مینالی ز دل با دل؟ چه کردی
از آن سو رو، که خرگاہت نه اینست	ز خیل کیستی؟ راهت نه اینست
تو کوتاهی و سرو من بلندست	سر خود گیر، کین گردن بلندست
چه می‌گردی به گرد قند خوبان؟	منه پای دل اندر بند خوبان
وزین در هیچ کاری برنیاید	ترا زین سرو باری برنیاید
چه طرف از لعل من بربندی آخر؟	گرفتم خود به من پیوندی آخر
که این هندوست، می‌رنجد به بازی	مکن با زلف پستم ترکتازی
بسی زحمت کشیدی راستین را	به اشک آلوده کردی آستین را
هنوز از هفته‌ای شش روز باقی	ترا خود هفته‌ای شد عشق ساقی
که فرهادی و خیلی کوه کندی	طمع در لعل شیرین چون نبندی؟
که نام عاشقی بر خویش بستی	تو پنداری ز دست غصه رستی
مکن زاری، بکن دندان ازین کام	به پای خود چه مییی درین دام؟
وگر دیدی نمیدار ترا سود	مرا نا دیده عشقت بر کجا بود؟
به افسون تو مشکل سر درآرم	در آتش نعلها بسیار دارم
ازو بگذر، که کار او درازست	میچ اندر سر زلفم، که گازست
شب از اندوه من تا روز دایم	تو شب بیدار و من تا روز نایم

## غزل

تومینالی و کس را زان خبر نه	وزان زاری ترا خود درد سر نه
دل اندر مهر من بستی و آنگاه	ز من حاصل بجز خون جگر نه
مرا زلفی چو زنجیرست و از تو	کسی در عاشقی دیوانه تر نه
سخن بسیار میدانی وزین سال	سخن‌ها در دل من کارگر نه
مرا جز عشقبازی مصلحت‌هاست	ترا جز عاشقی کار دگر نه
طلب گار و ترا چیزی نه بر جای	خریدار و ترا در کیسه زر نه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد؟	به ترک عشق می‌گویی و گر نه

## فرد

مرا جویی و از من دور مانی      چو دل گرمی کنم رنجور مانی

## رسیدن نامه‌ی معشوق به عاشق

چو بشنید این حدیث از هوش رفته	بیفتاد این سخن در گوش رفته
دلش با آن گران پاسخ دژم بود	هنوز اندر وفا ثابت قدم بود
همی دانست کان خواری به دل نیست	ز معشوقان دل آزاری به دل نیست

## خلاصه‌ی سخن

که کس دشمن ندارد دوستان را	ضرورت خود یقینست این و آن را
که دلها را به دلها راه باشد	بداند، هر که او آگاه باشد
چو بید نو بهر بادی نلرزد	درستانی، که عشق راست ورزند

## حکایت

ندارد با تو پیوندی و میلی	خبر دادند مجنون را که: لیلی
وفای عاشق بیچاره کافوست	بدیشان گفت: اگر معشوق جافیست
قدم را راست می‌نه، تا نلغزی	تو نیز، ار طالب آن یار نغزی
عنان از دوستداری برمیچان	به هر زخمی ز یاری سرمیچان
محبت جز درستی بر نتابد	طریق عشق سستی بر نتابد
چو بگریزی، گشایش باشد آنجا	به اول آزمایش باشد آنجا
تحمل کن، کزین بسیار افتد	اگر خواهی که او غم خوارت افتد

## تمامی سخن

به عاشق برد بوی دوستداری	دگر نوبت، چو باد نوبهاری
نوشت این چند بین اندر جوابش	به هوش آمد، بنالید از خطابش

## نامه سوم از زبان عاشق به معشوق

مگر با ما سر یاری نداری؟	که ما را در مشقت میگذاری؟
چرا در رخ کشیدی پرده‌ی ناز؟	مکن، کز پرده بیرون افتدت راز
تو رخ در پرده پنهان کرده تا چند؟	من از بیرون چو نقش پرده تا چند؟
تو اندر پرده ای با غمگساران	من از بیرون چو نقش پرده داران
نه یکدم دل جدا میگردد از تو	نه کام دل روا می‌گردد از تو
چه میخواهی از آن آرام رفته؟	به عشق اندر جهانش نام رفته
بهل، تا ساعتی همرازت آیم	که روزی هم به کاری بازت آیم
چه باشد گر دلی خون شد؟ جگر چیست	من از جان هم نمیتروسم، دگر چیست؟
ز درد محنت و اندوه و خواری	نمیتروسم، بیاور تا: چه داری؟
به تیغ از کار عشقت بر نگردم	و گر بر گردم از عشقت نه مردم
نترسم، گر شوم در عاشقی فاش	و گر باشد بلایی نیز، گو: باش!
غمت، گر بردهد روزی به بادم	چنان دانم که از مادر نزادم
چو شد فاش، این حکایت را چه پوشم؟	برآرم دست و با مهرت بکوشم
تو خواهی جور کن، خواهی ملامت	که من ترکت نگویم تا قیامت
مرا محروم نگذاری، چو دانی	که یاری ثابتم در مهربانی
نگویم: زان دهن قندی بمن بخش	ز زلف خود کمر بندی بمن بخش
به گل چیدن نمی‌آیم به باغت	بهل، کز دور میبینم چراغت
نمیخواهی که پهلوی تو باشم؟	رها کن، تا سگ کوی تو باشم
پریرویا، منم دیوانه‌ی تو	تو شمعی و منم پروانه‌ی تو
مرا کردی پریشان و تو جمعی	دلت بر ما نمیسوزد چو شمعی

همی نالم ز هجرانت ولیکن

منم بیخواب و آرام و تو ساکن

## غزل

که در گوش تو گویم حسب حالی

نمی یابم برت چندان مجالی

و گر هر روز نتوان، هر به سالی

هوس دارم که هر روزت ببینم

منم هر لحظه از عشقت به حالی

منم هر ساعت از هجرت به دردی

نه در خورد هوای عشق بالی

نه در کار بلای هجر دستی

به غارت برده ای، بیجاه و مالی

فضیحت گشته ای، بی خانمانی

ز پر گفتن نیفزاید ملالی

سخن بسیار دارم، گر دلت را

## فرد

بپردازم غم دیرینه ی خویش

بگویم با تو سر سینه ی خویش

## رسیدن نامه ی عاشق به معشوق

در آن بیچارگی کردن فرو ماند

چو آن شیرین سخن این نامه بر خواند

سخن هایی، که بود، از دل بدر کرد

به ننگ و نام خود لختی نظر کرد

نمی شد رام طبع کافر او

غرور حسن بود اندر سر او

## خلاصه‌ی سخن

به قدر حسن خوبان دلفروزند	چو خوبی بیش باشد، بیش سوزند
بلایی باشد و مشکل بلایی!	که یاری محتشم گیرد گدایی
چو با زور آزمایان پنجه کردی	یقین می‌دان که خود را رنجه کردی

## حکایت

گدایی گشت با شهزاده‌ای جفت	بدان جرمش چو میکشتمند، میگفت
به دست خود سزای خویش دیدم	که: پا پیش از گلیم خود کشیدم
هر آن مفلس که باشد طالب گنج	تحمل بابدش کردن بسی رنج
سزای خویش باید یار جستن	به قدر قوت خود بار جستن
چو حسن و پادشاهی یار باشند	طلب‌گاران مفلس خوار باشند
گدا، آن به، که سلطان را نداند	ولیکن عاشق این معنی چه داند؟
بر عاشق چه سلطان و چه درویش؟	تو عاشق باش و از سلطان میندیش

## تمای سخن

دل آن ماه نیز این فکر میکرد	کز آن عاشق به خواری ذکر میکرد
چو اندر کیسه اندک دید سیمش	به سنگ انداز هجران کرد بیمش
بگفت این نامه را تا: نقش بستند	نخستین زهر در شکر شکستند



## نامه‌ی چهارم از زبان معشوق به عاشق

بسوزانم بدین سودای خامت	زهی، سودای من گم کرده نامت
نمیدانم: دگر بار این چه حالست؟	نگویی: کین چه سودای محالست؟
برون از پایهی خود نام جستی	نه بر اندازه‌ی خود کام جستی
که این کارت نمی‌آید به کاری	متاز اندر پی چون من شکاری
که گر چشمی بجنابند نمائی	پی آن آهوی وحشی چه رانی؟
درفشست این، چرا بر وی زنی مشت؟	مشو در تاب، اگر زلفم ترا کشت
بهر جا این شکایت بردن از چیست؟	ز لعل من حکایت کردن از چیست؟
مرا نادیده خود زان دست بودی	تو پیش از جرعه‌ی من مست بودی
ز شکر چون جنایت میستانی؟	بخوردی انگبین در تب نهانی
چو لعلم را بدیدی حال چون شد؟	مرا گویی: دل از لعل تو خون شد
تو خود کردی خطا، از من چه خواهی	دلت را خون بها از من چه خواهی؟
تظلم پیش زلف من چه آری؟	و گر خون شد جگر نیزت به زاری
جگر خوردن چه میداند پلنگم؟	سخن در جان همی گوید خدنگم
ز زلفم در گذر، کان پیچ پیچست	منه دل بر دهان من، که هیچست
که این هندوست و آن ترک ختایی	تو خود با زلف و چشمم بر نیایی
و گر خود صد هزار افسون بسازی	نه آن سروم، که بر من دست یازی
که چون خال از دهانم گوشه گیری	ز لبهای من آنکه توشه گیری
که گر ترکم نگیری رنج یابی	همان بهتر که: از من سر بتابی
تو پنداری که اندوهی کشیدی؟	نخستین بازی بود این که دیدی
به یک جام این چنین مست اوفتادی	به یک دستانم از دست اوفتادی

به رنج خویشتن چندین چه کوشی

بگویم نکته‌ای، گر می نیوشی

## غزل

مشو عاشق، که جانت را بسوزد

غم عشق استخوانت را بسوزد

تو آتش میزنی در خرمن خویش

ندانی این و آنت را بسوزد

مخور خوبان آتش خوی را غم

که روزی خان ومانت را بسوزد

ز دیده اشک خون چندین مباران

که ترسم دیدگانت را بسوزد

چه سود آنگاه پنهان کردن عشق

که پیدا و نهانت را بسوزد؟

ز لعلم چاشنی جستی به بوسه

نترسیدی دهانت را بسوزد؟

مهر نام من، ار نه با رخ خویش

بگویم تا: زبانت را بسوزد

اگر هجرم وجودت را بکاهد

وگر مهرم روانت را بسوزد

## فرد

نخواهم با تو پیوستن به یاری

تو خواهی گریه میکن، خواه زاری

## شنیدن عاشق سخن معشوق را

برید دوست چون آورد نامه

درید آن عاشق از اندوه جامه

سلامی دید، دور از هر سلامت

حدیثی سر به سر جنگ و ملامت

بدانست از سواد نامه‌ی دوست

فراغ خاطر خود کامه‌ی دوست

به دل گفتا: بکن زین کار دندان

جفا بر خود مکن چندین که چندان

دل آن بی‌وفا در بند ما نیست

دگر بارش سر پیوند ما نیست

## خلاصه‌ی سخن

از آن دلدار هر جایی چه خیزد؟  
چه صورت هست معنی نیز باید  
که او هر ساعت از جایی گریزد  
نه هر گوهر که بینی شب چراغست  
برون از حسن خیلی چیز باید  
نباشد گل به هر وادی که راغست

## حکایت

جوانی خار کن بر خار می‌خفت  
کسی گل بر سرش کرد، آن جوان گفت  
مرا تا خار دامن گیر گشتست  
گل اندر خاطر کمتر گذشتست  
ز خاری هر که او پیوند بیند  
همان بهتر که: گل دیگر نچیند  
به تنهایی مرا خاری تمامست  
وصال گل به انبازی حرامست  
درین بستان گل رنگین چه جویی؟  
که دارد حسن او داغ دو رویی  
اگر خاری کند وقت ترا خوش  
بر افشان دامن گل را به آتش  
ز گل رویان تر دامن چه جویی؟  
که بر هر کس بخندد از دو رویی  
بتان بی‌وفا خود را پرستند  
دلبران این چنین بتها شکستند

## تمامی سخن

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست  
زبان خامه را پاسخ بیاراست  
رقم زد بر بیاض نامه چون زر  
بدین سان نکته‌های تازه و تر

## نامه‌ی پنجم از زبان عاشق به معشوق

که دور از خویش میداری تو ما را	همانا، دیگری داری، نگارا
چرا باید که روی از من بتابی؟	تو، خود گیرم، که همچون آفتابی
بدین گونه سرشک من گوا هست	خیالم فاسد و حالم تبا هست
خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ	مرا حالی چو زلفت پیچ در پیچ
مرا چون کوه دایم سنگ بر دل	ترا همچون کمی پرسیم و زر دل
دلی چون سنگ خارا در میانش	تنی دارم، که نفروشم به جانش
مبادا دشمنی بد گفته باشد	مرا جوروت بسی دل میخراشد
که با من بیگناه این کینه داری	تو مهر دیگری در سینه داری
که با یار دگر همداستانی	از آنت نیست با من مهربانی
مرا بینی و بد مستی فروش	روی با دشمن من باده نوشی
نهی، یعنی: نمیدانم که هستی	چو گویم: عاشقم، خود را به مستی
بسی خواری که از جوروت کشیدم	مرا بینی و خود گویی: ندیدم
بهل، کز دور چوبی میتراشیم	چو هستت دیگری، ما نیز باشیم
روا باشد، اگر پنجاه باشند	چو در عشق تو نیکو خواه باشند
بدیشان میرسد، محنت ترا چیست؟	اگر صد کس بمیرد در بلا چیست؟
که کشتن نیز را لایق نباشم	برانم من کزان عاشق نباشم
هوای دیگری بر سر گرفتن	نمی‌باید دل از ما بر گرفتن
اگر باور نداری، امتحان کن	به کار آیم ترا، بوسی زیان کن
سیاهی را فرو شویم ز خالت	بیوس، ار دست یابم بر جمالت
چو دیدی بهتر از من یار دیگر	نبودت پیش ازین دلدار دیگر

## غزل

دل از ما بر گرفتی، یاد می‌دار	جفا از سر گرفتی، یاد می‌دار
به دست من ندادی زلف و بامن	به مویی در گرفتی، یاد می‌دار
چو دستم تنگ دیدی، چون دهانت	کسی دیگر گرفتی، یاد می‌دار
مرا درویش دیدی، رفتی از غم	رخم در زر گرفتی، یاد می‌دار
دل من ریش کردی، دیگری را	چو جان در بر گرفتی، یاد می‌دار
مرا چون حلقه بر در دیدی، اکنون	به ترک در گرفتی، یاد می‌دار
گرفتی دست یکسر دوستان را	مرا کمتر گرفتی، یاد می‌دار
چو دیدی در سر من سوز مه‌رت	ز کین خنجر گرفتی، یاد می‌دار
چو سر گردان بدیدی اوحدی را	زبانش بر گرفتی، یاد می‌دار

## مثنوی

تو از من چون به زودی سیر گشتی      مرا روباه دیدی، شیر گشتی

## شنیدن معشوق سخن عاشق را

بدان آتش رخ آوردند چون دود	حقیقت نکته‌های آتش اندود
به خشم از سر گرفت آن تندخویی	چنین باشد جواب تندگویی
چو بد کردی، کنندت بد مکافات	رسی از آفت انگیزی بفات

## خلاصه‌ی سخن

چرا بر زورمندی تند گردی؟      که گر تندی نماید کند گردی  
چو سنگ از آب هر سیلی چه رنجی؟      اگر مجنونی از لیلی چه رنجی؟

## حکایت

کسی فرهاد را گفتا: کزین سنگ  
ز سنگ بیستون سر چون توان تافت؟  
رها کن دست، گفتش با دل تنگ:  
که شیرین را درین تلخی توان یافت  
نظر می‌کن بنقش دوستان ژرف  
چو اندر دوستی کار تو زرقست  
ولیکن دور دار انگشت از حرف  
نگویی: از تو تا دشمن چه فرقست؟  
چه تلخی‌ها که مهجوران کشیدند!  
گل بی‌خار ازین منزل، که بینی  
که چیدست؟ ای برادر، تا تو چینی؟  
ز شیرینان بجز تلخی ندیدند  
مراد دل به انبازیست این جا  
مپندار این چنین بازیست این جا

## تمامی سخن

سمن بر تند شد از گفتن او      بجوشید از غضب خون در تن او  
نوشت این نامه‌ی دلسوز را باز      جوابی پر عتاب و عشوه و ناز

## نامه ششم از زبان معشوق به عاشق

اگر صد چون تومیرد غم ندارم	که سر گردان و عاشق کم ندارم
دلم سنگست، نرمش چون توان کرد؟	به آه سرد گرمش چون توان کرد؟
به شوخی شیر گیرد چشم مستم	به آهو نافه بخشد زلف پستم
چو از تنگ دهانم قند ریزد	ز تنگ شکر مصری چه خیزد؟
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد	ز مال خویشتن بخشید، خوش کرد
ترا بر من که داد این پادشاهی؟	که از لعلم حساب خرج خواهی؟
چو من در ملک خوبی پادشاهم	ز لب شکر بدان بخشم که خواهم
ترا با روی و زلف من چه کارست؟	که این چون گنج شد یا آن چو مارست؟
برای آن همی دادی غرورم	که بر بندی به هر نزدیک و دورم
مرا از بهر این می خواستی تو؟	خریدار شگرفی راستی تو!
به هر جرمی میور در گناهم	که گر شهری بسوزم پادشاهم
نسازد پادشاهان را غلامی	تو می سوز اندرین سودا، که خامی
برون آور، ترا گر حجتی هست	که نتوان با تو دل در دیگری بست
من آن آهووش صحرا نوردم	که خود را بسته‌ی دامی نکردم
دلم هر لحظه جایی انس گیرد	به یک جا چون نشیند تا بمیرد؟
گهی گل چینم و گه خار گیرم	هر آن کس را که خواهم یار گیرم
یکی را بر لب خود میر سازم	یکی را آهنین زنجیر سازم
دل مردم بسوزم تا توانم	ولی هرگز پشیمانی ندانم
ز روبه بازی زلفم حذر کن	سر خود گیر و با او سربسر کن
سرم سودای او ورزد که خواهد	دلم از بهر آن لرزد که خواهد

تو خود بس ناتوان گشتی، ولی من

همی گویی: ترا چون موی شد تن

## غزل

که در شوخی به عالم داستانم

همان سنگین دل نامهربانم

لبم احوال او گوید که دانم

دل من مهر او جوید که خواهم

و گر خواهم که دل دزدم توانم

اگر خواهم که جان به خشم توان زود

ترا از من چه سود؟ ار مهربانم

ترا با من چه کار؟ ار دل فریبم

که دل را چون تن و تن را چو جانم

دل و جان گر بمن بخشند شاید

مرا دلسوز می دانی و آنم

مرا بد مهر می خوانی و اینم

و گر سر میزنی بر آستانم

اگر جان می نهی در آستینم

## مثنوی

کناری گیر و با هجران همی ساز

نخواهی گشت با وصلم هم آواز

تو خواهی گریه میکن، خواه زاری

نخواهم در تو پیوستن بیاری

## شنیدن عاشق سخن معشوق را

بیاورد و بدان آشفته دل داد

به زودی قاصدی این نامه چون باد

به زاری با دل خود گفت: کای دل

چو عاشق دید کار خویش مشکل

نمی خواهد ترا، آخر نه زورست

مشو در بند او کز مهر دورست



## خلاصه‌ی سخن

برای او چه باشی اشک ریزان؟      که باشد دایم از مهرت گریزان  
اگر یارت جفا جوید وفا کن      چو با او بر نمی‌آیی، رها کن

## حکایت

طیبی با یکی از دردمندان      بگفت آن شب که بودش درد دندان  
که: دندان چون به درد آرد دهانت      بکن ور خود بود شیرین چو جانت  
رفیقی گر ز پیوندت گریزد      ازو بگریز، اگر جان بر تو ریزد  
چو زین سر هست، زان سر نیز باید      که مهر از یکطرف دیری نپاید  
هزیمت رفته را در پی نپویند      حدیث قلیه با سیران نگویند  
چو بینی دوست را از مهر خالی      فرو خوان قصه‌ی ملکی و مالی  
چو عاشق ترک شد، معشوق تازی      چنین پیوند را خوانند بازی  
به مثل خود بود هر جنس مایل      که قایم شد برین معنی دلایل

## تمامی سخن

ز چشم سوکوار اشکی چو باران      همی بارند مسکین سوکواران  
شب تاریک او بیدار تا روز      همی گفت این سخن با گریه و سوز

## نامه‌ی هفتم از زبان عاشق به معشوق

سبک خیز، ای نسیم نوبهاری	چو دیدی حال من، پنهان چه داری؟
بدان سر خیل خوبان بر سلامی	بگو: کز خیل مشتاقان غلامی
به صد زاری سلامت می‌رساند	نه یکدم، صبح و شامت می‌رساند
زمین بوسیده، می‌گوید به زاری	که: چون خاک زمین گشتم به خواری
بیندیش از فغان سوکواران	بترس از ناله‌ی شب زنده‌داران
نمی‌بردم گمان از رویت اینها	غریبست از چنان رویی چنینها
ز روی خوب، بد نیکو نیاید	ز روی زشت خود نیکو نیاید
مکن در پای هجران پایمالم	ازین بهتر نظر می‌کن به حالم
تو خوبی، ترک باید کرد زشتی	در دوزخ فرو بند، ای بهشتی
گرفتار توام، غافل چرایی؟	چنین بد مهر و سنگین دل چرایی؟
بیالود از غمت خون دل من	دریغ! آن محنت بی‌حاصل من
به دست خود دل خود کرده‌ام ریش	پشیمانی چه سود از کرده‌ی خویش؟
نه کس در عاشقی حیران‌تر از من	نه کس در عشق سرگردان‌تر از من
ز سودای تو گشت آواره این دل	نکردی چاره‌ی بیچاره این دل
تو رخ پوشیده‌ای، مهجور از آنم	ز من فارغ شدی، رنجور از آنم
دریغ! آن هر شبی بیداری من	به بوی پرسشت بیماری من
چه باشد گر دهان دردمندی	شود شیرین از آن لبها به قندی؟
من از پیوند این صورت بریدم	چو مقصودی که می‌جستم ندیدم
چو نزدیک خودم روزی نخوانی	شب خوش باد! من رفتم، تو دانی
بر آوردم ز پای این خار و رستم	بیفگندم ز دوش این بار و رستم

بسای دردی که از دوری کشیدم!      بسا رنجی که از هجر تو دیدم!

## غزل

چو با من رای پیوندی نداری	دلیم سیر آمد از پیوند و یاری
نه خوی آن که از من عذر خواهی	نه بوی آن که بر من رحمت آری
سرم شد خیره، تا کی ناامیدی؟	دلیم شد تیره، تا کی بردباری؟
رخت چندان جفا کردست بر من	که گر بعضی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم می‌دوانی	گهی در دست هجرم می‌گذاری
نخواهم داشت دست از دامن تو	اگر خود بر سرم شمشیر باری
من از عشق تو با غمهای دلسوز	من از هجر تو در شبهای تاری

## مثنوی

به بوی وصل بودم شادمانه      چه دانستم که خواهد بودیا نه؟

## شنیدن معشوق سخن عاشق

به دست قاصدی داد این حکایت	حدیثی پر شکیب و پر شکایت
چو واقف شد پریرو راز او را	وزان طومار دل پرداز او را
به دل گفتا که: ناچارست یاری	همین سرگشته‌ی بیچاره، باری

## خلاصه‌ی سخن

که چون بشکست نتوان باز بستن	نباید دوستان را دل شکستن
ز نور او بیفزاید جمالت	دلی کو را نظر باشد به حالت
ولی صورت ز معنی نور گیرد	رخ خوب از نظر زینت پذیرد

## حکایت

ترا با او چرا این دارو گیرست؟	به گل گفتند: بلبل بس حقیرست
بر من به ز ده سیمرغ در قاف	بگفتا: بلبلی کز من زند لاف
درون بی‌نفاق از کشوری به	دل صافی ترا از لشکری به
برون از راستی خود ناپسندست	نظر، کز راستی آید، بلندست
ولی پرهیز کن از چشم بندگان	به چالاکي نظر جوی از بلندان
به صید دل کمند انداز باشد	به پاکی دیده‌ای کو باز باشد
میفگن بر زمینش، تا نیفتی	ازو چون سر کشی، از پا نیفتی

## تمامی سخن

در آن معنی که حق با جانب اوست	پری، با آنکه واقف می‌شد از دوست
حروف مهر و کین بر یک دگر زد	دگر ره تازه زهری بر شکر زد
بدو بردند، نظرم نامه این بود	نوشت این نامه و فرمود تا زود

## نامه‌ی هشتم از زبان معشوق به عاشق

زهی! گرد جهان سر گشته از من	چنین بی موجبی بر گشته از من
کجا رفت آن که شب خوابت نمی‌برد؟	ز اشک دیده سیلابت همی برد؟
مرا گفתי که: از عشق تو مستم	به دستان کردن آوردی به دستم
چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی	جفا کردی، که بر من چیر گشتی
وفا آموختی پیوسته ما را	حرامست، ار تو خود دانی وفا را
چرا تخم وفا می‌کاشتی تو؟	چو عزم بی‌وفایی داشتی تو
به حیلت‌ها به دامم در کشیدی	چو پایم بسته دیدی سر کشیدی
ببر کین و مبر پیوند یاری	که می‌ترسم که: خود طاقت نیاری
فراقی کامشیم دل می‌خراشد	من اول روز دانستم که باشد
دل اندر یار هر جایی که بندد؟	و گر بندد به ریش خویش خندد
بداند، هر کرا داننده نامست	که باد آورده را بادی تمامست
بیندیش، ار ز من خواهی بریدن	که در هجرم بلا خواهی کشیدن
چرا باید شکست خویش جستن؟	بلای خود به دست خویش جستن؟
دلَم سیر آمد از مهر آزمایی	چو می‌بینم که یار بی‌وفایی
خود آنروزت که با من عشق نو بود	دلت صد جای دیگر در گرو بود
مرا نیز از میان می‌آزمودی	خجل گشتی چو مرد من نبود
نکردی بعد ازین یکروز یادم	چو دانستی که من نیز اوستادم
ز مهرت مهره زان برچیده بودم	که این بازیچه را من دیده بودم
چرا بگذاشتی زینگونه ما را؟	کجا رفت آن فغان و سوز؟ یارا

## غزل

همانا با منت یاری همین بود	فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتمی که: یاری مهربانم	زهی! نامهربان، یاری همین بود؟
به دام من در افتادی و حالی	برون جستی و پنداری همین بود
زدی لاف از وفاداری همیشه	چه میگوی؟ وفاداری همین بود؟
به مهرم یاد میکردی ازین پیش	کنون یادم نمی‌اری، همین بود؟
تنم بیمار بود از غم همیشه	دوا کردی و بیماری همین بود؟
به دلداری تو با من عهد کردی	کنون آن عهد و دلداری همین بود؟

## فرد

نشاید در تو پیوستن به یاری      نباید کرد با تو دوستداری

## رسیدن نامه‌ی عاشق به معشوق

چو پیش عاشق آمد نامه‌ی دوست      حدیثی دید همچون مغز در پوست

## خلاصه‌ی سخن

چه خوش باشد! سخن در پرده گفتن	بیندیشیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بر بنیاد باشد	که چون بی‌اصل رانی باد باشد
سخن گر نیک دانی گفت، مردی	چو در گفتن بمانی زخم خوردی

## حکایت

به خر گفتند: کیمخت از چه بستی؟	بگفت: از زخم سیخ و چوب دستی
چو من در خاک خاموشی نشستم	زدندم چوب، تا کیمخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قالست	هران کس را که نطقی نیست لالست
به قدر راستی گیرد سخن سنگ	سخن کز راستی بگذشت، شد لنگ
سخن گر بد بود بنیاد جنگست	چو نیک آید نشان هوس و هنگست
سخن نوباوه‌ی بستان روحست	سخن مفتاح ابواب فتوحست
سخن کشاف اسرار نهانیست	مکن منع این سخن را، کاسما نیست
سخن کز روی دانش باشد و هوش	کنند او را چو مروارید در گوش

## تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته	همایون نامه‌ی یار خجسته
به جوش آمد دلش از درد و اندوه	رخش چون کاه گشت و غصه چون کوه
ز نو آغاز کرد افغان و زاری	به زاری گفت با باد بهاری

## نامه‌ی نهم از زبان عاشق به معشوق

دگر بوی بهار آورده‌ای، باد	نسیم زلف یار آورده‌ای، باد
به دام اندر کشیدی خسته‌ای را	ز دام عشق بیرون جسته‌ای را
نگارم را خبر ده، گر توانی	که: ای جان را به جای زندگانی
غمت هر لحظه در پروازم آورد	خیالت چون کبوتر بازم آورد
فراقت بس خطا اندیشه‌ای بود	رها کردم، که ناخوش پیشه‌ای بود
تو جانی، از تو دوری چون توان کرد؟	ز جان آخر صبوری چون توان کرد؟
بر آن بودم که سر گردانم از تو	عنان مهر بر گردانم از تو
نهم دل بر وفای یار دیگر	و زان پس پیش گیرم کار دیگر
چو برگشتم در آمد مهرت از پی	که با ما باز یاغی گشته‌ای، هی
دگر با عشق پیمان تازه کردم	مسلمان گشتم، ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد دیگر	برینم هر چه بادا باد! دیگر
دلیم رفت و دگر باز آمد آن دل	به پا رفت و به سر باز آمد آن دل
بر آن عزمم که: تا من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
به گفتار از لببت خشنود کردم	به دیدار از تو قانع زود کردم
من این اندیشه در خاطر نرانم	که از وصل تو خوش گردد روانم
تو همچون گوهری و من چو خاشاک	نباشم لایق وصل تو خوش گردد روانم
خطا کردم من، اینها از من آید	چنان دان کین چنین‌ها از من آید
ندارم چشم کز من عذر خواهی	که گر خونم بریزی بی گناهی
من از عشق تو بس بی‌ساز گشتم	ضرورت هم به مهرت باز گشتم
دل من گشته بود از عشق خالی	ولی دیگر به اقبال تو، حالی



## غزل

ز جام عاشقی مستم دگر بار	بریدم مهر و پیوستم دگر بار
به دام عاقلی افتاده بودم	ز دام عاقلی جستم دگر بار
ز عشقت توبه کردم، چون بدیدم	ترا، آن توبه بشکستم دگر بار
وجودم نیست گشت از عشق، تا تو	نپنداری که من هستم دگر بار
مرا معذور دار، ار بر خروشم	که هم دیوانه، هم مستم دگر بار
ز دم در دامن دست، ار بگیری	درین بیچارگی دستم دگر بار

## فرد

برآرم دست تا رویت به غارت      بچینم گل، نیندیشم ز خارت

## رسیدن نامه‌ی عاشق به معشوق

چو گوش ماهرخ پر شد ز زاری	به جای آورد شرط دوستداری
بر آن بیچاره رحمت کرد و بخشود	چه گوید کس؟ که جای مرحمت بود

## خلاصه‌ی سخن

ز بهر آنکه ناچارست دیدن	به هر سختی نمی‌شاید بریدن
اگر در بند آن شیرین زبانی	سخن باید که جز شیرین نرانی
چو با خوبان نباشی مرد کشتی	نباید کرد با ایشان درشتی

## حکایت

بپرسیدند از محمود غازی:	چرا چندین گرفتار ایازی؟
بگفتا: چون که از وی ناگزیرست	ازین پس ما غلامیم، او امیرست
به نرمی طبع تندان رام گردد	به سختی پخته دیگر خام گردد
اگر در عاشقی صد جان به پاشی	چو در بینی تو خود معشوق باشی
بر خوبان بر عنایی نکوشند	که ایشان سال و مه عشوه فروشند
قبای وصل گل رویان نپوشی	چو بر خوبان جمال خود فروشی
خطا باشد چنانها با چنین‌ها	به کرمان زیره بردن باشد اینها

## تمامی سخن

دگر بار آن بت از خواری پشیمان	شد از جور و ستمگاری پشیمان
نوشت از غایت مهری، که دانی	ضرورت نامه‌ای در مهربانی
بدان آشفته‌ی مسکین فرستاد	به لطف و عذرخواهی وعدها داد

## نامه‌ی دهم از زبان معشوق به عاشق

ز کوباکوب هجران پست گشته	زهی! از جام مه‌رت مست گشته
کنون بنشین، که آن خود کشیدی	بسی در عشق گرم و سرد دیدی
که عزم آن شبستان ما را	بگستر فرش و خلوت ساز جارا
به روی کار باز آورد آبت	سحرگهان دعای مستجابت
تو گفتی: رام خواهد شد، همان بود	دلارامی که از دامت رمان بود
که رو در قبیله‌ی اقبال داری	هر آن حاجت که می‌خواهی بر آری
شب تاریک هجران روز گردد	به وصلم طلعتت فیروز گردد
ز بند هر غمی آزاد می‌باش	مخور اندوه، ازین پس شاد می‌باش
به بوسیدن مکن تقصیر ازین پس	دهانم را تو باشی میر ازین پس
چو وقت آید دگرها نیز باشد	کنار و بوسه اول چیز باشد
تویی همدم، تویی مونس، تویی جفت	دل من ترک وصل دیگران گفت
مرا از مهر و کین آن و این بس	رفیق من تو خواهی بود ازین پس
چه جای دل؟ که سنگش نرم گشته	دل‌م در جستجوییت جویت گرم گشته
به جان‌ت نیک خواه آمد دل من	از آن شوخی به راه آمد دل من
جهان اندر جهان عیشست و شادی	چو باغ وصل را در برگشادی
ز لعلم شکر اندر پسته می‌بند	ز رویم لاله و گل دسته می‌بند
گهی میگوی در گوش دل‌م راز	گهی با زلف پستم عشق می‌باز
رخ از پیوند و یاری بر میبچان	مشو نومید و از من سر میبچان
به باغ من گل از خارت بر آید	بیا، کز وصل من کارت بر آید
بگو او را دگر چون مژده دادی	دلت را مژده‌ای می‌ده به شادی

## غزل

سخت نوعی دگر خواهد شد آخر	که روز غم بسر خواهد شد آخر
به شادی بارور خواهد شد آخر	نهال آرزو در سینه و دل
ولی کارت چو زر خواهد شد آخر	چو زر بود از جفا روی تو اول
ز برج غم بدر خواهد شد آخر	به تاپید سعادت اختر مهر
حکایت مختصر خواهد شد آخر	بخواهم داد کام دوستان را
پر از شهد و شکر خواهد شد آخر	دهان عاشق از لوزینه‌ی وصل
جهانی را خبر خواهد شد آخر	ز مهر اوحدی بر روی آن ماه

## مثنوی

که یار بیوفا با مهر شد جفت      چو بشنید این غزل با اوحدی گفت

## شنیدن عاشق سخن معشوق را

چو آمد نامه‌ی معشوق چالاک	به عاشق، گفت آن مهجور غمناک
غنوده بخت شد بیدار ما را	مشرف کرد خواهد یار ما را
طرب پیوند خواهد کرد با دل	روا گشت آنچه میجست از خدا دل
خنک دردی که درمانی پذیرد!	خوشا کاری که سامانی پذیرد!

## خلاصه‌ی سخن

چه باک؟ امروز اگر ره دور باشد  
اگر فردا به منزل حور باشد

گر از معشوق صد جور و جفا خاست  
چو رخ بنمود عذر جرمها خواست

و گر خونت همی ریزد جمالش  
چو یار آید ز در می کن حلالش

## حکایت

شنیدم حاجیی احرام بسته  
چو در ریگ بیابان گشت خسته

بخود گفت: ار چه پر تشویش راهست  
جمال کعبه نیکو عذر خواهست

اگر در خانه خود را قید سازی  
کجا مرغ حرم را صید سازی؟

ز هجران گر چه داری صد شکایت  
به روز وصل بگذار آن حکایت

به ماهی گر پدید آید گناهی  
توان بخشید جرمش را به ماهی

## تمامی سخن

اگر نتوان به دیر و زود کردن  
بباید چاره‌ی بهبود کردن

حریف چستی، اندر عشق چست آی  
چو دیر از کار می آیی، درست آی

حریف چستی، اندر عشق چست آی  
چو دیر از کار می آیی، درست آی

## در خاتمت کتاب

جهان بر چشم من تاریک چون شب	در آن مدت، که بود از محنت تب
بدین پرتو بگفتم پانصد بیت	دلَم مصباح گشت و فکرتم زیت
رجب را بیست روز از ماه رفته	شب شنبه، که بود آغاز هفته
به پایان بردم این در حال ضجرت	به سال «واو» و «ذال» از سال هجرت
نهادم «منطقالعشاق» نامش	چو دیدم در سخن خیرالکلامش
نبات خاطر پاک منند این	به اصل از طبع دراک منند این
به تایید الهی زاده از فکر	شگرفانند یکسر بالغ و بکر
گر ایشان را به آب خود بخوانی	سبق گیرند بر آب از روانی
گران کاوین به یوسفشان سپردم	چو هر یک را زلیخایی شمردم
جهان را از من این خوش یادگاریست	خرد را نزهتی، جان را بهاریست
جمالش چشم کژبین را نشاید	نظر در وی به چشم راست باید
ز چشم عیب جوی زن به مزدان	خداوندا، نگه دارش ز دزدان
مکن پیدا، اگر چیزی نهفتیم	بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم
به روی ما میار، از لطف، فردا	بدیهایی، که از ما گشت پیدا
مدار از اوحدی توفیق خود دور	در آن روزی که تابی بر جهان نور

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.  
شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند  
کامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلاهی فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتب مورد علاقه خود  
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

- |                                    |                  |  |                  |
|------------------------------------|------------------|--|------------------|
| 1-گزیده دیوان ملک الشعراء بهار     | کد انحصاری: #001 | 10-دیوان اشعار سیف فرغانی                | کد انحصاری: #010 |
| 2-دیوان غزلیات خواجو کرمانی        | کد انحصاری: #002 | 11-دیوان غزلیات انوری                    | کد انحصاری: #011 |
| 3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی | کد انحصاری: #003 | 12-مواظ سعدی                             | کد انحصاری: #012 |
| 4-منظومه خلد برین وحشی بافقی       | کد انحصاری: #004 | 13-عشاقنامه عبید زاکانی                  | کد انحصاری: #013 |
| 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی         | کد انحصاری: #005 | 14-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی    | کد انحصاری: #014 |
| 6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی  | کد انحصاری: #006 | 15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی            | کد انحصاری: #015 |
| 7-دیوان اشعار رودکی                | کد انحصاری: #007 | 16-مخزن الاسرار نظامی                    | کد انحصاری: #016 |
| 8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی      | کد انحصاری: #008 | 17-منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای | کد انحصاری: #017 |
| 9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی | کد انحصاری: #009 |  |                  |

و به زودی از همین ناشر:

دیوان غزلیات شمس با بیش از سه هزار غزل،

دیوان اشعار صائب تبریزی، فروغی بسطامی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایره گتوری دائلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

← آغاز به کار آبان 1386 →